

باسمه تعالی

یاسهای خردلی



مهناز پارسا

مشهد 1384

تقدیم به قلب های آبی

با تشکر از آقای سید مرتضی نجفی که در امر
چاپ این کتاب اینجانب را یاری فرمودند.



پارسا مهناز. 1344

یاس های خردلی. نویسنده مهناز پارسا.
مشهد: جام آریا 1384

. 75

ISBN:964_7728_60_3:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

1_ داستانهای فارسی_ 14.

627981 / 412 ی 2_2

8 3 /

1384

تابخانه ی ملی ایران

نویسنده : مهناز پارسا

: کامیاب/ شابک 964-7728-60-3

قیمت: 600

"بسمه تعالی"

از کهکشانها بپرسید! آن ها می دانند آدم ها که
 هستند: چه هستند و برای چه هدفی به دنیا پا می
 ! از رویاهای آنها بپرسید! آنها مثل شقایق
 می مانند ، آنها زود می شکفند و زود می شکنند .
 از کهکشانها بپرسید ... آنها می دانند!

قطار به ایستگاه رسید . از قطار پیاده شدم و از
 پیچ کوچه همیشگی گذشتم .
 زنگ بزنم یا نه ؟ کلید همراه بود؛ کلید را به در

پائین در را انداخته بودند؟ مسافرت بودند شاید؟
 از مقابل خانه ر . بوته گل یاسی بر روی
 دیوارهای گاه گلی آن نشسته بود و شاخه هایش

را بی پروا ریخته بود بر پهنای سفید دیوار و پر
بود از گل های یاس سفید که بعضی جاها گلها به
خردلی نشسته بود. عطر یاس موج بود و به دل

...

هوا تاریک و روشن ،خیابان ها يك دست ، صا
وتیره بود . به آرامی به . زیر آسمان
خدا سایه ی من حرکت می کرد. سایه خود را به
دنبالم می کشید. به اکراه می آمد. به آسمان نگاه
. من از آسمان می ترسیدم! هیچ کس نمی
دانست و تا به حال هم نمی دانند که ... !
سالها من به آسمان خدا نگاه نکردم
ستاره ها را ندیدم! چه نگاه کردن به آسمان
همگام بود با زنده شدن يك ترس واهی در دلم!
می دانستم که منشا ترس ، بیهوده است ولی باز
می ترسیدم!

از کوچه های تاریک و روشن می گذشتم
احساس سبکی می کردم؛ انگار به نسیم گره

...

دنیایی که چشم باز کرده ام

نیرنگ نیست؛ آرامش است و سکون. دنیایی
متفاوت است؛ خالی از هر شور و شوقی است؛
دنیایی است واژگونه. دنیایی من بی رنگ ترین
دنیاست؛ رنگی ندارد و مات است. قلبم را ته این
دنیایی بی رنگ کاشته اند.

. به دنیایی تا بی کرانه سکون و
. دنیایی واژگونه و دگرگونه، من دیگر از

تاریکی نمی ترسم بلکه آن را می ستایم. به
آسمانی عاشقم که تنها یک ماه دارد. آسمانی که
مرا می کشاند به تلخی. می نشاند به سوگ.

صدای سوت قطار که برای بار دوم بلند شد،
 متوجه شدم که دیگر دارد دیر می . به تنهایی
 از پله ها بالا رفتم. کویه شماره نوزده را پیدا
 . دو زن قبل از من آمده و نشسته
 . توی راهرو صدای پای می آمد.

قطار تکانی خورد ؛ در باز شد؛ و زنی در لحظه

بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.
 گفت پا درد دارد و دراز کشید .
 شیشه به بیرون نگاه کردم. ریز و طلائی
 گونه ای می لرزید و پیش چشم حرکت می .
 قطار با صدای یکنواخت در حرکت بود.
 مغز من نوائی حیرت انگیز داشت چه

بیانگر سفر بود. از و رای مه تیره می دیدم که آن
 دورها کوه ها به آرامش شب دل سپرده اند و
 سکوت و تاریکی بر کوه ها و دشت ها سایه
 انداخته اند.

همچنان که حرکت آنها را با چشم دنبال می کنم
 . خاطراتی که بسان برگ

های زرد پاییزی در ژرفای قلب زمان خرد شده
 . زمان بر روی آنها خاکستری سرد پاشیده
 همه چیز برای همیشه در قلب زمان نابود شده
 . قطار به سرعت می گذشت .

صبح رسیدیم . همه جا به رنگ طلایی روشن
 نشسته بود . با هم

از خیابانی گذشتم و داخل کوچه ی عارف شدم

منزل حميدي؟

از اين جا رفته اند دو ماه پيش .

زني چادري بود با نگاهی جستجو گر و پرسش

از اقوامشان هستيد؟

يك نسبت دوري باهانشان دارم.

يكي دو ماهي است كه از اين جا رفته ا .

كوچه بالاتر كوچه حكيم .

پشت درهاي بسته هوا گرم بود و پر ملال.

تابستاني گرم و ملال آور كه ستاره باران بود.

از میان کوچه ها که می گذشتم. خنکی ها نرم
 نرمک سایه می انداختند. نسیمی تند خبر رهایی از
 آن گرمای عطشناک و رسیدن مهر .

لحظه ایی بعد زنی با چادر گلدار رنگه کنار در
 ایستاده بود.

نگاهش ته رنگی از سبز زیتونی داشت. :
 ببخشید مزاحم شدم. من دوست آذر خانم هستم .

لهجه اش شمالی بود و : آذر خونه نیست.

- من از شهرستان
 رحیمی هستم.

— آذر خیلی تعریف شمار می کنه .

بفرمائید تو ، حتما خسته هستین. یاد...

پذیرفتم و به داخل رفتم. دسته ای گنجشک از
از سه پله بالا رفتیم.

روی مبل ها که نشستیم گ : ببخشید مزاحم
رفت و چند لحظه بعد با سینی شربت

يك ربع بعد صدای زنگ بلند شد گفت: اینم آذر
آذر که آمد گفت : حسابی غافلگیرم کردی.
بود هفته آینده بیایی. من که آدرس جدید را به
لابد اول رفتی منزل قدیمان؟

: آره، همین طوره که می گی.

آذر می گوید : خیلی بهت تبریک می گم . خیلی
... و بعد شروع می کند به احوال

10_ 11 ساله کنار در به

. آذر مي گوید: اين پسر م سيناس .

: حال بابا چگونه؟ خوبه؟

مي گويم : خيلي ممنون، فعلا رفته ماموريت.

مي روم توي حياط.

آفتاب نيست. فقط روي ساختمان همسايه يك لکه

. حياطي كوچك و سبز

. روي ديوارهاي آن بوته هاي ياس بي حال

. غچه اي با ريحان هاي خوشبو و

. رديفي از گل هاي سرخ توي ايوان چيده

. يك درخت

گيلاس هم در گوشه راست حياط به چشم مي

. صداي قدم هايي را مي شنوم . آذر از پله

ها پايين مي آيد و زيرويي پهن مي کند. مي گوید

: خوب جاي دنجي پيد . در جواب به او

: حياط خيلي باصفا و قشنگي دارين .

. همان خانمي است

که دفعه اول در را براي باز کرده، همسايه
پهلوي آذر به اسم زيور خانم.

مي گويم :

گويد : چه زحمتي ، خوش آמיד .

الکن خورديم، زير نور چراغ مهتابي.

شوهر آذر مسافرت بود. بچه هاي زيور خانم و
سينا سر و صدا مي کردند، آذر و زيور خانم با هم

شب دامن مي زند و روز به کنجي مي

گريزد شب مي شود به نيايش نشست . شب به

گونه ايي رمز آلود است و تاريك ، هر ستاره در
عمق درونش معنایي خاص دارد تا به حال معنای
ستاره ها را درك کرده اید ؟

زیور خانم که ظرف ها را به آشپزخانه برد.
به من گفت: به چي فكر مي كني؟ چه كم حرف

صحبت ما نیمه تمام ماند.

زیور خانم آمد و گفت: مي رم خانه ببینم پریسا و
حمید آمدن یا نه؟ در که بسته شد آذر به
: خیلی خسته به نظر مي رسي.

صبح با هم صحبت مي كنيم.

*

: . صبح بخیر. آذر مشغول چیدن
 میز صبحانه بود. صدای قل قل کتری که از توی
 آشپزخانه شنیده می شد من را به یاد این انداخت
 که هستم. آذر فنجانی چای روی میز

پرسید : خوب خوابیدی؟

بله متشکرم.

برای من و خودش فنجانی چای ریخت و گفت :
 این جا ما نون سنگی نداریم .
 پیدا می شه . نانوايي ما همین سر نبش کوچه

: از این مربا بخور.

- راستی چه رشته ای قبول شده ی؟

- تاریخ

—
 _ شاید برم خوابگاه.

_ خيلي خوبه ! زيور خانم اتاق خالي داره ؛ زن
 خوبيه ؛ عيال واره پنج تا بچه داره. شوهرش
 پير و زحمت كشه.

! پس عصر با هم بریم خونه ر

ببینیم .

آذ ر مي گوید : همين جاست .
 پسر بچه اي در را باز مي كند . زيور خانم
 چهراش باز و گشاده است : سلام ، خوش آمدید،
 بفرمائيد تو .

آذر مي گويد : زيور خانم، دوست من مي خواد
قاي شما رو ببينه.

ه زيور خانم مي گويد:
!

قرمز رنگي فرش شده است؛ يك پنجره به حياط
دارد؛ جلو پنجره يك درخت سيب سر خم کرده و
يك شاخه ظريف آن خودش را كشانده پشت
ر خورده روي سيمان ديوار و

شاخه هایش سبز است. زيور خانم مي گويد:
يك سال را پيش مي گيرم ولي در مورد
شما تخفيف مي دم.

آذر مي گويد:

حیاط سنڌ

حوضي در وسط آن به چشم مي خورد.
ها بود که آرزو داشتم اتاقي داشته باشم که پنجره
اش رو به حیاط باز شود. این را به آذر نگفتم.

يك تلفن به بابا. :

نام؟ مي گويم :

__ خوابگاه دارين؟

__ بابا ، شما اجازه بدین من منزل زيور خانم بمونم
بعد شروع به شرح خانه زيور خانم مي کنم .

:

. بعد از خيلي چك و چانه زدن بالاخره گفت:

اگه مادر بزرگ قبول کنه منم قبول مي کنم.

بعد از ظهر ، من و آذر با ماشين شوهر خاله ي
آذر رفتيم بازار و من كلي خريد کردم.

وسایل آشپزخانه، يك تخت چوبي ، يك زيلوي

...

ايل را كه گذاشت

.

آذر نظري به اتاق انداخت و گفت: خيلي خوب

.

*

با صدای گنجشك ها از خواب بيدار شدم هوا خنك

بود و مطبوع و بوي عطر كاج توي اتاق پيچيده

. دمپايي هاي آبي رنگم را پوشيدم

سر انداختم و رفتم توي حي . زيور خانم را ديدم

. زيور خانم گفت:

گت از شمران آمده ديدنت .

مرا بوسید وگفت : خیلی خوش آمدی ! شنیدم

: همین طوره ، خانه ی یکی از دوستانم می
 مونم ، مادر بزرگ می گوید : خیلی خوب ! دیگر
 بچه نیستی که سفارشت را بکنم .

مادر بزرگ عینکش را به چشم می زند ؛ و

. صورتش پر چین و چروک

است به زمین ترک خورده می ماند.

. به رو

قلب مادر بزرگ ، غبطه می خورم.

خط های شکسته و کوچک اطراف صورتش را می

گذارم ؛ مداد را بر روی خط ها فشار می دهم تا

پر رنگ تر شود ولی باز هم طرح چنگی

به دل نمی زند. مادر بزرگ می گوید :

را از روی زمین برداشتم و به
 هوا ریختم ؛ نسترن ها یاس شد و بر روی دیوار
 سایه انداخت. سایه ی مادر بزرگ هم روی دیوار
 . این سایه ی رمیده ی خیال بود که داشت پا

قصه‌ای را که می دانم. قصه ای که تکراری است
 ، کلیشه ایی است؛ باید تکرار باشد و گونه قصه
 نیست!

*

: معرفی می کنم همسرم شفیق .

رو به من کرد:

همسرش سر تکان داد. :

بریم تا پارک. حمید و سینا هم می یان آماده ایی؟

آدر می گوید: زیر همین درخت بشینیم .

فواره ای می نشینیم. حوضی به شکل نیم دایره

. آن طرف تر بر روی زمین خیس و بارانی ،

زن های کولی در حرکت اند و از این سو به آن

. چاقوهای دسته دار زرد رنگ و

فرفره های کاغذی قرمز و زرد بدست دارند؛

هایشان را یک بری بر روی دوش انداخته اند

و وقتی به ما می رسند می گویند : فال بگیرم ؟

بچه ها برای بازی می روند.

: به چی فکر می کنی ؟

به ریزش فواره ها خیره شده بودم. به این فکر

می کنم که زندگی شتابان در گذر است.

کولي را گرفته ام که زن کولي دور مي زند و به
ما نزيك مي شود و مي گويد : فال بگيرم؟

آدر پاسخ مي دهد : نه اما زن کولي که از من
جوابي نشنيده است مقابل من مي ايستد. متوجه
مي شوم که چشم هاي آن زن سبز روشن است .
آيا بر اثر گشتن زير آفتاب پوستش پر از

زن کولي هم چنان منتظ من فال نمي گيرم

پولي به زن کولي مي دهم و رد پاي او را دنبال
مي کنم تا زماني که پشت درخت ها ديگر دیده

آدر مي گويد: تعريف کن . يه چيزي بگو.

مي گويم: از زندگي؟ و به فکر فرو مي روم .

هر کس به نوعي زندگي را تجربه مي کند. هر انساني رویاهای خودش را دارد. احساسات خودش را دارد ، دنیای خودش را دارد و این دنیا را از نگاه خاصی می بیند. دنیای هیچ کس مثل دیگری نیست. آسمان من گاه ناآرامه و ابری ؛ می بارد و بارانیست. نجوایی دور در ذهنم ر که با صدای باد به هم می پیچد.

آذر که سکوت من را می بیند ، می گوید :
این که من باید بگم نیست ؟

*

جمعه بود. نشسته بودم توی ایوان و سبزی پاک خورشید ته حیاط پرسه می زد و

داشت پشت دیوارها گم می شد. زیور خانم قلیان
می کشید.

حوض، آستین پیراهنش را بالا
دستهای استخوانی

ولاغری داشت؛ روسری سرش بود؛ و دسته
ایی از موهای سفیدش از زیر روسری بیرون زده
بود؛ دور لبش دو شیار عمیق بود. رد یک سالک
توی چین و چروک صورتش گم شده بود.
جورابش را شست؛ آب کشید و انداخت
به من نگاه کرد؛ آهی کشید: **یه**

مريض شد. چه

مرضي؟ چه می دونم؛ مرض خیالاتی!

یه روز با کربلائی رفته بودم شهر وقتی

برگشتم دیدم همه چیز ریخته و شکسته،

(... خلاصه زندگی رو به هم

. بردیش شهر مریض خونه .

_ خوب که نشد.

کشیدیم؟ نپرس. بی اشک هایش را با گوشه ی

: گاهی با خودم می

گفتم که من چه گناهی کرده ام که باید این قدر

. آقا یدالله _ خدا بیامرز دش _ همیشه می

:

زیور خانم از یک سبد کهنه، مقداری تنباکو و

زغال برداشت؛ زغال ها را توی آتشدان ریخت

گیرا . مقداری تنباکو توی جام قلیان ریخت و

رویش زغال های سرخ را قرار داد.

عوض کرد وبعد آن را میزان کرد. :

! چه روزگاری داشتیم . وقتی من بچه بو

. همیشه توی باغ برای خودمان می

گشتیم ؛ از رزهای انگور، انگور وا می کردیم و

مي خورديم. توي باغ پا برهنه مي دويديم.
گلي خاتون هميشه با هم بوديم.

عمه خانم زغال ها را با دست برداشت و فوت
کرد و گذاشت سر قلبيان. پكي به آن زد و گفت :
م و اين همه بدبختي! يكي نيست بگه
چرا هاروت و ماروت اومدن زمين و به خاطر يك
زن آدم كشتن و مشروب خوردن؟ اصلا تقصير آدم
و حوا بود كه فريب شيطون ر
بگم؟ كي اين روزها به درد دل ديگران گوش مي
ده؟ و باز اشكهايش را با گوشه

دستهاي لرزان جا نمازش را باز مي كند
و تسبيحش را توي دست مي _ تسبيح
_ وقتي داشتم دستم را زير شير مي
بي توي حوض افتاده بود، نشسته

بود؛ توي حوض سبز عمیق. (تصويري محو و

دستم به آب خورد؛ تصوير

از هم پاشيد . بي پير بود.

تنها دختر و شوهرش را از دست داده بود. آيا

چين و شکن هاي روحش به صورتش هم نشسته

*

آذر مي گويد : سحر آخر هفته مي خوايم بريم

بيرون شهر . تو هم با ما بيا .

مي گويم :

_ تو مراحي ، اين حرفها چيه ؟

با ماشين رفتيم . شوهر آذر رانندگي مي کرد.

شوهر آ

قوي بنيه، موهاي جوگندي، ريش كم پشتي

. روي گونه ها و گوشه چشم هایش

خطوطي نقش بسته بود که سني بين 40 45
سال به او مي داد ، سيگار مي کشيد. هوا خنک
وه دیده مي

: همین جا خوبه! از کوه بالا رفتيم .

زمین خاکستري و قهوه اي بود . روي زمین
تقریبا مسطح زیلويي انداختيم . هوا خنكي
مطبوعي داشت ؛ از نقطه ايي کمی دورتر آتش
آتشی با شعله هاي تند و قرمز. نگاهم
بي اختيار به آن سو مي دويد.

: يه چيزي بخوريم. يخ زدیم ! و براي هر

کدام يك چايي ريخت. چاي توي هواي تقریبا سرد
کوه واقعا مي چسبید.

سینا پیدایش نبود. توی یک سرازیری پر پیچ و خم رفته بود؛ به دنبالش رفتم و گفتم : سینا ، خاله جون زمین نخوری . به ها گرفتم و آمدم پائین .

سینا : حال من خیلی خوبه .

پرسیدم : دنبال چی می گردی ؟ سنگی که در دست داشت ؛ پنهان کرد و ابروهایش را بهم کشید : خاله این یک رازه !

وانمود کردم که سنگ را ندیده ام. شبدرهای سبز بود . ناگهان یاد داستانی افتادم که وقتی بچه بودم توی کیهان بچه ها خوانده . هر کسی که شبدر چهاربرگ پیدا می کرد خوشبختی به سویش روی می آورد . وقتی بچه بودم چه قدر دنبال شبدر چهار برگ گشتم ولی شبدرها همه سه برگ بودند . خورشید داشت می

خزید به ته آسمان . آسمان به رنگ نارنجی
 پررنگی نشسته بود . دسته ای کلاغ آن دورها

ه باید کم کم بریم . :

شوهر آذر که سرگرم جمع کردن بوته ها بود

: خانم هنوز هوا روشنه

بعد رو به سینا کرد و گفت : سینا بجنب بوته بیار

برای بابا، شوهر آذر کبریت زد و آتشی در

. آذر هشدار داد: درختا رو آتش ندین ها !

: شما ، محیط زیست رو آلوده می کنین

شوهر آذر اخم هایش را به هم کشیده بود.

سینا با چند بوته خشک دیگر رسید ؛ و حالا

آتش کمی شعله می کشید و دود تیره رنگی از

روی آن به سوی بالا در حرکت بود .

. هاله اي از رنگ تيره بر همه چيز نشسته

. درخت ها داشتند به تيرگي مي گراييدند .

خورشيد ، آن ته

. از بوته ها ، جرقه هاي سرخ نور

مي جهيد . يك لحظه چشم به آذر افتاد كه رنگ

به چهره نداشت . : ديگر :

برگرديم ؟ ناصر آقا گفت : نه ! مثل اينكه

مجبوريم بريم . سينا ! . آذر چند وسيله ي

كوچك را توي ماشين گذاشت . ماشين كه دور زد

چشم به تل هيزم هاي خاكستري افتاد . هنوز يك

شعله رنگ در ميان آن مي سوخت .

آن شب وقتي از پنجره به درخت سيب كه سر خم

گاه مي كردم مدام آن برق نگراني كه

در چشم هاي آذر ديده بودم ، پيش چشم مجسم

*

زنگ در که به صدا در آمد قلم موي نمره دو را

. دستهایم را با پارچه خشک

. : نقاشی می کنی؟ چه می کشی؟

_ گل های آفتابگردان. طرحش نیمه تمامه.

نگاهی به طرح می اندازد و بعد بسته ای را به

سویم دراز می کند:

پیدا نکرد اما بقیه را گرفتیم . می گویم :

خیلی ممنون، زحمتتون شد، آذر می گوید :

_ من این ترم مرخصی گرفتم.

_ به این رشته علاقه ای ندارم.

چرا هنر شرکت نکردی؟

آذر می گوید: باید برم! بعد در این زمینه صحبت می کنیم. آدمم که دعوتت کنم که فردا بیای خونۀ ی ما، من نذری دارم و منتظرت هستم.

آذر می گوید: این ها هم هست. ظرفهای شله زرد که قبلا آماده شده بود به چشمم. آذر می گوید: دارچین را تو بریز. شروع می کنم به ریختن دارچین. شله زرد و دارچین در همه جا پیچیده است.

زیور خانم می گوید: قربان دستت، سه تا مهمان

آذر مشغول پذیرائی با چای است. سینی به دست

این سو و آن سو می . صدای صحبت به

. ظرف های شله زرد با دارچین ،

. زرد به رنگ طلایی

خورشید، انگار که خورشید اشعه زرین و

زلیخایی خود را بر پهنه ی ظرف ها تابانده و با

رنگ قهوه ای نوشته: یا علی (علیه السلام)

صدای هممه است و موج نابی از دعا.

آن قدر مشغول بودم که نفهمیدم چگونه روز

. از آذر و مهمان ها خداحافظی کردم و به

سکوت کوچه پا گذاشتم.

میز و رنگ زرد را روی پالت ریختم که صدای در

· · ·

من که مزاحم نیستم؟ نه چه مزاحمتي .
 دستهایم را شستم و فنجانی چای برایش ریختم .
 _ او مدم باهات صحبت کنم . می خوامی ترم دیگه

_ . به این رشته اصلاً علاقه ندارم .
 شاید انصراف بدم .

جرعه ای چای خورد و گفت : اگر به این رشته
 علاقه مند نیستی وقتی لیسانس گرفت
 پیش می آید یا به کار آینده ات علاقه مند می
 شوی و یا نه عمری را باید با بی علاقه گی سر
 کنی؛ به کاری مشغول شوی که از آن بیزار می.
 _ شاید حق با تو است .

دیگر قبول نشدم چی؟ باز پشت کنکور بمانم؟

_ بهش فکر کن . با کار چطوري ؟ شنیده ام که
 ریاضیاتت خوبه . مي توني به سینا ریاضی درس
 بدی ؟ ریاضیش ضعیفه .
 همیشه
 باشه . فردا عصر پیام خوبه ؟ آذر گفت :
 هستم .

*

ساعت چهار عصر بود که من آماده ی رفتن به
 سینا توی کوچه بود
 و خودش در را باز کرد ؛ توپ فوتبالی به دست
 داشت ؛ از پسری هم سن و سال خودش
 خانه رفت . سینا گفت :
 مامانم خونه نیست . مامان گفته که ریاضیات شما
 خیلی عالیه . من تمام مسئله های فردام مونده .

پس بریم و همراه سینا به اتاق رفتیم .

سلام ، خسته نباشی .

ده دقیقه ای می شه .

: رفته بودم کلاس خیاطی . هر هفته دو روز

به منزل آذر می رفتیم و با سینا ریاضی کار می

شوهر آذر مدام به مسافرت و ماموریت

می رفت و هیچ وقت خانه نبود .

يك روز بعد از ظهر كه توي حياط روي

نشسته بودم و حرکت ماهی های حوض را

؛ زیور خانم به کنارم آمد و پارچه ای را

به سویم گرفت : قابل نداره؛ برای شما خریدم و

قواره ی پارچه را به من داد .

چرا زحمت کشیدین؟

پارچه سوسنی بود با طرح گلهای زرد خردلی.

صر سه شنبه که به خانه ي آذر رفتم. سينا در

حيا : خاله جون من مسئله ها را

حل کردم فقط يکي م .

_ بریم خاله جون.

آذر که چاي آورد گفتم: . تو که

کلاس خياطي مي ري ، حتما کار خياطيت خوبه،

يه پارچه داشتم که مي خواستم ببري، سه متره

براي پيراهن خوبه .

: نه سحر جان ! من کلاس تربيت بدني

مي رم يعني اول رفتم خياطي ولي يه جلسه بيشتتر

.

ه کلي بي حوصله بودم ؛ چند مسئله

مشکل به سينا دادم تا حل کند و هر لحظه ساعت

را نگاه مي کردم بلکه زمان زودتر بگذرد.

ام نیمه کاره ما . باید به گلدان ها آب می
 دادم؛ يك تلفن به بابا می زدم؛ برای شام هم نان
 نداشتم و باید تا دیر نشده می رفتم نانوائی.

پائیز با رنگهای طلایی ، زرد ، نارنجی و قهوه
 ای ، برگهای و پر شکنش رسیده بود.

در را که باز می کنم سکوت است و شب ؛ به
 آرامی از روی پله های سنگفرش می گذرم؛ نور
 مهتاب به درون حوض افتاد
 روی آب می نشیند؛ برق را می

آفتاب گردان ها را توی لیوانی گذاشتم که باریک
 بود و بلند، یکی از گل ها شکسته و سرش خمیده
 . من اوایل

. آن ها به نظرم زمخت مي رسيدند با
 برگهاي پهن و عاري از ظرافت ولي بعد كه
 شروع كردم به طراحي ، ديدم آفتابگردان ها خيلي
 . گاهي حس مي كنم كه دوست دارم
 همه چيز به روشني و زيبائي خورشيد باشد.
 يد آفتاب گرداني باشد زيبا و براق كه بر سر
 شهر مي تابد. هر موج نور كه از امواج زرین
 خيال مي تابد چون جوي رخشنده و پاك و

این گل های آفتاب گردان، سایه اي است از ملال
 كه مرا مي كشاند به تنهائي به انزوايي كه
 ساليان سال با من بود و من در حسرت لحظه به
 لحظه هاي آن مي . به تنهائي كه دوستش
 به آن محتاج بودم چون هوا براي تنفس.
 تنها در سكوت است كه انسان مي انديشد. هر

اندیشه

تنهایی گاه غنای روح است خیلی ها از آن
 بیزارند. از تنهایی می ترسند چون درکش نمی
 . تنهایی را نمی فهمند . معنایش را در نمی
 یابند .

داستان من موجی است از دریا که بر می گردد به
 گذشته، گذشته ای که زیر ژرفای تیرگی خاموش
 به خاکستر نشسته است .

*

زمان به سرعت می گذشت . چشم به هم زدم ماه
 دوم پائیز رسید. عصر دوشنبه رفته بودم ناوایی
 ، نان ها
 شد، صدایی گفت: سلام ، خانم رحیمی!
 :

! _

_ خيلي وقت است که مي خواستم با شما حرف

. اشکالي ندارد تا منزل قدم زنان برويم؟

_ با من؟ و کمي متحير ماندم.

:

کنيد؟

_ راجع به چي؟

_ بنظر من آذريه ناراحتي هايي داره.

_ متوجه منظور شما نمي شوم.

_ مي دونيد که ما خيلي مشکل داريم.

._

من در مورد ازدواج با آذر عجله کردم.

چه کمکی از دست من ساخته ست؟

فعلاً هیچ بعداً به شما تلفن می

*

در را که باز می کنم سکوت است و شب؛ به آرامی از پله های سنگفرش می گذرم؛ نور مهتاب

نشیند؛ برق را می زنم و نان را توی سفره می

صدای زنگ تلفن ، من را از میان افکارم بیرون

کشید. 12 ظه

_ سلام ، شما منو شناختيد؟

_ ! شما هستيد؟ بفرماييد. من متوجه

فرمايش شما نشدم . بالاخره ناراحتي آذر چيه؟

_ فكر مي كنم يه مشكل روحي .

_ به نظر من آره .

. به آذر شك دارم. اون يك جوريه.

_ متوجه منظورتان نمي شوم !

_ مشكوكه! حرف هائيش ضد و نقيضه! مي دونيد

كه دوشنبه و چهارشنبه ها به كلاس مي ره.

رفتم و پرسيدم . از كلاسي كه نشونيش را داده

خبر و اثري نيست. نمي دونم كجا مي ره؟ اگه

ازتون خواهشي بكنم نمي گوييد نه

_ تا چه باشه ؟

_ ممکنه چهارشنبه ي این هفته ساعت سه به

دنبال آذر بروید؟

_ تعقیبش کنم؟ من؟ شوخي مي کنید؟

. اگر چه کار درستي نبود ولي کم

کم به يادم آمد که اولین بار آذر گفت:

خیاطي مي رم بعد گفت: تربیت بدني. شاید ناصر

آقا در ای . تقویم را نگاه مي

. فردا چهارشنبه است. آیا این کار درست بود؟

نه نباید مي رفتم ، درست نبود . چرا به ناصر آقا

نگفتم نه ؟ من همیشه در نه گفتن لنگ مي زنم .

چرا به صراحت نگفتم من ن

من و آذر چه مي

چهارشنبه ساعت سه اگر چه وجدانم ناراست
 اما چادر سر انداختم ؛ آذر اصلا من را ندید .
 ساعت سه از خانه بیرون آمد به دنبالش رفتم
 ؛آهسته می رفت ؛ از خیابان

من سوار تاکسی دیگری شدم . پیاده شد ،
 و به داخل کوچه ای پیچید . من دیر رسیدم و
 . کوچه ر

کوچه بن بست بود و اثری از کلاس یا مغازه نبود
 . مدتی به اطراف خیره شدم و مسیر رفته را

زنگ یکی از خانه ها را زدم .

آیفون پرسید :بله ؟

__ ببخشید مزاحم شدم تو این کوچه دنبال يك

_ نشانی اشتباه به شما دا . تا آنجا که

من می دانم توی این کوچه هیچ کلاسی نیست .

*

گردان ها را به رنگ طلایی رنگ

. زرد کادمیوم و خردلی را به هم ریختم وبعد

با قلم موی نمره سه برگهای زرین را نقش زدم .

زمینه کار را قبلاً به رنگ بنفش پرمایه در

صدای کلیک تلفن متوجه ام کرد که کسی با من

_ بله ؟

عذر می‌خوام که نمی‌تونم .

به این زودی فراموش

روز دوشنبه آن هفته زود رسید. آن روز هوا

ابرهایی خاکستری در آسمان سایه

انداخته بودند . شب قبل هوا طوفانی بود ،

تندبادی درخت‌ها را تکانده بود .

زنم می‌بینم که برگهای زرد و سرخ سوخته حیاط

افتاده و ترکیب آن با رنگ کدر سبز آب ، زیبایی

یاط را دوچندان کرده، پرده را می‌اندازم . به

ساعت نگاه می‌کنم ده دقیقه به سه بعد از ظهر

. صدای باز شدن در خانه آذر را می‌شنوم .

انگار دیرش شده به سرعت باد می رود .

باز به همان کوچه آشنا

مدتی در خیابان قدم زدم به ساعت نگاه کردم .

ساعت چهار بود . به داخل همان کوچه پیچیدم .

.

یکی از ساختمانها ایستادم . خانه ای سنگی بود .

دیوارهایش با سنگهای سیاه درخشان تزئین شده

. جلوی پایم چیزی می درخشید .

. یک نگین بود . نگینی به رنگ

. احتمالاً از یک انگشتر افتاده بود

. بی نتیجه از جستجویم ، به خانه

.

*

فرداي آن روز به منزل آذر رفتم که با سينا

رياضي کار کنم .

نکند متوجه شده بود

ر پيدایش نبود .

سيني چاي را روي ميز گذاشت .

__ چيه سحر جان ، از چيزي ناراحتي ؟

__ نه .. يعني ..

__ ت مسکن مي يارم .

سينا مي گويد : خاله جان رياضی 20

19/75 من شاگرد ممتاز شناخته شدم.

__ خيلي خوبه . رين پسر م .

__ آذر به من مي گويد :

آن روز آذر به من يك چك داد : بابت حق الزحمه
 . تو كه نبايد مجاني كار كني .

_ آذر اين چه كاريه؟

_ سحر ، به خدا اگر قبول نكني

.

آن روز چهارشنبه بود . هوا اندكي سردتر شده
 . زيور خانم .

: چرا شما زحمت مي كشين ؟

در را كه باز كردم سينا را ديدم . :

رفته مطب مشاوره . من اومدم ببينم حميد هست

با هم بريم بازي فوتبال ؟

_ فكر مي كنم هست . صبر كن از زيور خانم

.

سینا که رفت ، فکر کردم مکتب مشاوره ؟ چرا به
خودم نرسیده بود ؟ پس توی آن کوچه حتماً

6/5 بعدازظهر به آن

خیابان رفتم.

مدتی طول کشید و در باز شد.

پرسید: وقت قبلی گرفته اید؟ گ : نه ، ببخشید

. اینجا مطب است

__ بله

__ می خواستم ببینم خانمی به نام حمیدی دوشنبه

ها یا چهارشنبه ها می یان مطب؟

__ چرا از خودتون نمی پرسید؟

لیس . می گوید : نه به این نام

مراجعه کننده ای نداریم.

__ به نام شفیق چطور؟

دوباره لیست را نگاه می کند و لیست روزهای
قبل را هم نگاه . بعد می گوید: نه متأسفانه
به این نام هم نداریم.

__ متشکرم، من با شما تماس می گیرم.

ممکنه ؟ کارتی را به طرفم می گیرد.

عصر ، زود رسید. حاشیه های زرد طلایی رنگ
پریده بود و بر روی دیوارها رنگ کمرنگی از یک
زرد، زرد پریده نشسته بود. بعد از ظهری اب
یک روز پاییزی. یک روز سرد و خشک پاییزی که
نوید زمستان زود رس را می داد.

قدم زنان به خانه رسیدم .

. حدس زدم که ناصر آقا است .

. به من گفت: خوب نتیجه؟

__ يك كلاس تربيت بدني است . هنوز تابلوش رو
.خيال شما راحت باشه.

. احساس مي كنم كه ترديد

. حرفي مي خواهد بگويد كه نمي گويد.

. به غير از اين چه مي توانستم

بگويم؟

دوباره صداي تلفن بلند شد اين بار آذر بود. :
مي توني بيابي خونه ي ما ناصر آقا رفته

: ! ببخش اين جا اينقدر

ريخت و پاشه.

در يك جا شمعي، شمعي مي سوخت

روي كانپه افتاده بود. مقدار زيادي مجسمه و

اشياء تزئيني و وسايل ديگر جمع شده بود.

ها يك حالت ساكت و خموشي داشت. سينا توي
اتاقش پشت كامپيوتر نشسته بود.

: ري از وسايل اضافي رو
م چون بهشون احتياجي ندارم. بايد زنگ
بزنم به يك كهنه خر ، بياد و بيره .

: موسيقي كه دوست داري؟ بايد يه طرح
از چهره ي من بزني اما اول بذار چاي دم كنم.
چاي را روي ميز مي گذارد. مي گويد:

مي گويم: موزيك دوست دارم. ه.

پس بوي پيراهن يوسف را بذارم؟ اضافه مي كند
كه من فقط نوارهاي خاصي ر

بوي پيرهن را بذار.

قلم و کاغذ را به دستم می دهد . کشیدن چهره
خیلی سخت است . باید حالت شخص منتقل بشود
! . به ناچار شروع می کنم .

چشمهایش شروع می کنم . چشمهای آذر درشت
نیست . ریز هم نیست . رنگ چشمایش عسلی
. پیشانی بلند و چهار گوش . بینی اندکی

بلند ، لبهای برجسته و کنج لبانش خطوط نازکی

نقش بسته ، تارهای سفید در انبوه موهای

خرمایی اش دیده می شود که بر لطافت موهایش

اضافه کرده نه این که کم کند .

کمی لاغر ، لباس ساده ، به رنگ ارغوانی به تن

.

اش نشسته . چشمهایش لحظه ای آرام است و

بعد انگار طوفانی به پا می شود ، طوفانی در

روحش که هر لحظه می خواهد خود را به ساحل

. بشوید ساحل را .

ا چند خط انحنای چهره و شانه ها را نشان می
 دهم . مجدداً بر می گردم به چشم هایش .
 لك بالایی را با فشار بیشتری می گذارم .
 می کنم به آرامی به زدن سایه های صورتش .

وقتی بوی پیراهن را می شنود گاه چشمهایش را
 می بندد و نفس عمیقی می کشد .
 به چه می اندیشد این دختر؟

"بوی پیراهن " متنش چون پیراهنی آرام و
 زیباست .
 که می سوزاند . چون جریان مذاب

"بوی پیراهن " حدیث روح آدمی است ، روحی که
 همنوایی عشق را تجربه می کند .
 تك خوان شروع به خواندن می کند ..

_ تموم شد؟ تصوير را به آذر مي دهم؛ آذر
تصوير را مي گيرد و مي گويد: خيلي شبیه شده
. تو خيلي ماهري! چشمي من اينطوريه؟

_ آره همین برق اضطراب درچشمات نشسته، تو
همیشه نگراني، اينو خيلي وقته که حس کردم.

_ فکر نمي کردم متوجه شده باشي. خيلي زرنغي
، حبه اي قند برمي دارم و مي گويم:
نگاه کردن سطحی نیست. نقاشي، دیدن ژرفاي
روح آدمي هم هس. آذر تو نگران چه هستي؟
حبه قند را توي چايي مي زنم و به دهان مي

_ ! چه بگم؟ همه چي ا که نمي شه

_ چطور شد که با آقا ناصر ازدواج كردي؟

__ همسایه کوچه کناری ما بودن. آلبومی برابم

: دوست داری عکس ها رو ببینی؟

__ آره خیلی !

__ این شهین خانمه، مادر شوهرت؟

__ آشنائی ما با یاس های تاب دار شروع شد.

ها همسایه ی دیوار به دیوار ما بودن و با یه

دسته گل یاس ، به خواستگاری من آمدند.

خانم که آن وقت ها زنده بود __ یادش بخیر__

ها را توی گلدان آبی رنگی گذاشت. یاس ها سفید

بود ولی بعد از چند روز به رنگ زرد خردلی در

.

__ رنگ زرد ، رنگ قشنگیه؛ رنگ زرد رنگ

خورشیده و رنگ زندگی. نور به زندگی

مفهوم می بخشه..

__ نه همیشه!

!

عکس دیگری را می بینم. عکس آن ها در حالی

که تازه ازدواج کرده اند ولی سینا يك ساله

می گویم : پس سینا پسر ناصر آقاست؟

کمی یکه می خورد. یواش ! سینا خودش نمی دانه

و اضافه می کند : من از يك سالگی بزرگش

چشم می افتد به کتاب روی میز ، آن را بر می

دارم ؛ يك کتاب فلسفی است نویسنده در آغاز

کلام گفته که مطالب این کتاب حقیقت دارد.

ضربات ساعت بگوش می رسید. :

رشته گذاشته ام ، دوست داری ؟ سینا را فرستادم

به خانه زیور خانم ، بگويد بیاید اینجا دور هم

باشیم.

نهار خوردیم . آتش رشته آذر خوشمزه شده بود .
 بعد سرگرم گفتگو شدیم . چشم به هم زدیم شب
 فرا رسید . در پهنای
 رنگ نیلگون آسمان صدها ستاره به
 نشسته

آذر از اینجا و آنجا صحبت می کرد . صدایش
 لرزش غریبی داشت . با پریسا ، دختر زیور خانم
 . کلاس سوم دبیرستان باریک و بلند
 . نامزد هم داشت .

یک سال بیشتر بود که با دانشجویی عقد ازدواج
 بسته بود . این را از میان حرف های زیور خانم
 متوجه شدم . آذر چای و میوه تعارف می کند .
 زیور خانم سببی برداشت :

پیش منیر خانم او آمده بود منزل ما که بالاخره این
 نه و زندگی شون ، یک ساله

که دس دس می کنم . دستم تنگه . مخارج زیاده ،
 جهازش کامل نیست . منیر خاتم خیلی اصرار کرد
 . میگه : من آرزو دارم که عروسی پسرم را ببینم
 . بنده خدا مریض هم هست .

: حالا چقدر کم داری

زیور خاتم قاچی سیب به دهان برد : شاید با
 ششصد تومن جور بشه . تقریباً همه چیز داره .

سحرجان ، اتاق پهلویی را برات آماده کردم .

نیمه شب بود که با صدایی از خواب پریدم .

صدای راه رفتن کسی را می شنیدم . به ساعت

. سه صبح بود .

داشت به گلدان ها آب می داد مدتی روی پلکان
نشست و در سکوت به آسمان نگاه کرد . چشم به

. در میان سپیدی ها گم شده بود .

*

آقا ناصر از مسافرت برگشته بود .

و سینا و آذر به پارک رفته بودیم . سینا و آذر ،

رفتند به محل بازی بچه ها . آقا ناصر ماشین را

آن بر روی آب سرازیر می شد . آب به هزار دانه

کوچک الماس تبدیل می شد که به اط

پريد و به . ذرات كريستال و
درخشان آب هزار تکه مي شد.

: از همه انتظار داشتم به غير از
شما، خيلي زحمت کشيدين! توي اون كوچه فقط
يك مطب دكتر هست و بس. ببينيد آذر اگر مريض
نباشه چند سال متواليه كه روزهاي دوشنبه به
. مي دونيد پنج سال، من توي
اين مدت هيچي نگفت ولي ديگه خسته شده ام.

_ شما از كجا متوجه شديد، نكنه مي دانستيد؟

_ ديگه يه جوري متوجه شدم.

_ اما اسمش نبود من خودم پرسيدم .

_ اين دليل نمي شه.

_ فرض کنيم که آذر مشکل روي داره آقا ناصر

اين ها به من چه

_ مي خواستم خواهش کنم باهش حرف بزني .

_ هميشه فکر مي کردم که شما و آذر خيلي

خوشبخت هستين و اضافه کردم که :

دارين اشتباه مي کنين و عجلانه قضاوت مي کنين

.

: عجلانه وقتي قضاوت کردم که با

.

_ حالا از مسافرت آمديد که اين ها را به من بگيد؟

:

.

...؟ حرفم را قطع کردم چون همان لحظه

آذر و سینا رسیدند. آذر ، نگاهی به من انداخت.

: بعد از ظهر قشنگیه ، نه ؟

به آذر چه می خواستم بگویم. هیچ چیز ، مگر

حرفی هم بود که بزنم. اگر آذر به مطب يك د

می رفت به خودش مربوط بود تا این جای قضیه

هم بیخود دخالت کرده بودم. بعد از ظهر عبوسی

. حوصله هیچ کس را نداشتم. رفتم خانه و

پرده های اتاقم را کشیدم.

آژانس شیشه ای مجید انتظامی را گذاشتم.

خورشید پاکشان وسط یاط رسیده بود و تند و

تیز می تابید . نسیم آرامی دور می گشت .

های زمستان سرد و ملال آور است . هوا زود به

تاریکی می نشیند.

. چه حسي به

انسان دست مي دهد؟ باران شگرف است!
عاشق باران هستم؛ عاشق لحظه هاي باراني ام؛
زندگي ام گاه باراني بوده، لحظه هائي که
خورده بوده است به باران، به خون ، به باران و
به اشک.

صداي زيور خانم را مي شنوم؛ صداي ضبط را کم
. زيور خانم سيني در

مي گويد : بفرماييد شام . مي گويم :

چرا زحمت کشيدين ؟ مي گويد : ناقابله . خيلي با
سليقه غذا را چيده و بوي قورمه سبزي اتاق را
. از کرخه تا رايين را مي شنوم !

. به من

مي گويد: به ديدن مادر بزرگ بر

جرات ندارم به بابا بگویم که مرخصی گرفته ام به ناچار می گویم:

بعد از ظهر به خواب رفتم.

دیدم . دیدم دست زنی را گرفته است .

برویشان باز کرد . آقا ناصر خندید و کاغذی را

ریز ریز کرد و ریخت زمین . کاغذ ها همه جا

. بعد کاغذ ها تبدیل شد به گلوله های

یک گلوله برفی به من خورد .

پریدم.

آن روز عصر آذر به من گ : می آیی بریم

خرید؟ از دو خیابان می گذریم . یک طلا فروشی

. آذر مقابل آن می ایستد . در که باز می

شود به داخل می رویم .

- یک مقداری طلا دارم که می خوام بفروشم .

: ببینم خانم .

آذر مقداری طلا روی میز گذاشت .

ای طلاهای مغازه .

فروشنده انگوها و سینه ریز را نگاه کرد .

ه . چهارصد و پنجاه تا میشه . هیچده

عیاره .

- این انگشتر هم هست .

: نگین اش افتاده ؟ روی هم پانصد

و پنجاه بیشتر نمی ارزه .

اهم به انگشتر گره خورد . نگین

های سبز درشتی داشت .

*

ساعت هفت صبح است.

. با عجله چادر سر مي كنم.

است و رنگ و رویش حسابي پريده. مي گويد:

سینا این جاست خانه ي زيور خانم است؟

_ نه چي شده، چرا مي لرزي؟

: سینا فهميده؛ ناصر همه چيز را

به سینا گفته؛ سینا گذاشته و رفته .

_ بيا تو، مي ريم دنبالش. زيور خانم كه همان

:

دنبال بچه ،شما آذر را آرام كنين...

ليواني آب مي

.

آذر مي گويد : نكنه براش اتفاقي بيفته. يعني كجا

رفته؟

سینا تا بعد از ظهر پیدایش نشد. شوهر زیورخانم کار را تعطیل کرده و همراه زیورخانم به همه جا سر زده بود اما سینا آب شده و رفته بود توی زمین. به محل کار ناصر آقا تلفن زدیم آن جا هم

صدای چرخش کلید شنیده شد.

گوید : پیدایش کردین؟

می گویم : نه ، ناصر آقا ، چادر سر انداختم، می خواهم بروم توی حیاط. نمی دانم چه کار کنم توی پله ها هستم که صدای فریاد ناصر آقا را می : تو عرضه نداری که از بچه من مواظبت

آدر می گوید: تقصیر منه یا تقصیر تو؟ چرا به بچه گفتم؟

ه باید می فهمید . می خواهیم بریم

خارج ، من و سینا ، نمی دونستی از حالا بدون ،
سینا هم با من می آید .

سینا هیچ کجا نمی یاد . اون پسر منه .

تو صلاحیت نداری که بچه

راست نیستی؟ دوشنبه ها

تو به من تهمت می زنی؟ مدرک برای اثبات

حرف هات داری؟

! یادت رفته؟

آذر را نمی بینم اما صدایش دچار لرزش شده

: من که دفتر خاطره ندارم .

— پس این چیه؟ صدای آقا ناصر کلفت و

. حس کردم که چیزی را پرت کرد.

نمی دانستم چه کنم؛ صدایی به گوشم رسید و در

.سینا پشت در بود.

: کجا بودی؟ زود برو خونه که دلواپست

هستن.

نیم ساعت بعد صدای زنگ در به گوشم رسید

سینا بودند؛ آمدند تو؛ در

سکوت نشستیم و بالاخره من سکوت را شکستم:

این جریان تو و ناصر آقا چیه؟

— ! فکر نمی کردم که ناصر این طور

مردی باشه بعد ، ناگهان پرسید:

شنیدی؟

خشمي در چشمهاي آقا ناصر بود که ترسيدم
اتفاقي بيافته.

آذر مي گويد: فکر مي کنم که من و ناصر به پايان
خط رسيديم. به بن بست.

_ اين دفتر خاطرات که مي گفت واقعا هست؟

آذر جوابي نمي دهد و با خودم مي گويم :

بلند مي شوم ؛ سينا را صدا مي زنم و به خانه
. سينا چند دقيقه بعد پيدايش مي شود.

گويد: اين ، توي راهرو

. مي گويم : بده به آذر اما آذر حتي

. مي گويم :

. ظاهرا دفتر خاطرات آذر .

. آن را روی میز گذاشتم.

يك بار ديگر ترديد به سراغم آمده بود.

زيورخانم آمد و چاي آورد؛ يك قطعه كيك هم آورد

. كيك را به سه قسمت مساوي تقسيم

کردم؛ چاي توي فنجان ريختم به سينا گفتم :

سينا تو چي فكر مي كني؟ سينا گفت: بابا يك

چيزايي به من گفت؛ من اول باور كردم؛ و خيلي

ترسيدم ؛ فرار كردم ؛ رفتم پيش دائي بهمن و

جريان رو به دائي گفتم. اون به من گفت كه بابا

دروغ مي گويه و مامان آذر مامان خودمه .

گويم : سينا فكر مي كني چرا بابا اين كارها را مي

كنه؟

سينا مي گويد: ! يك خانمي هست كه

چشم ها ي سبز داره بابا مي خواد اون خاتمه رو

بگيره .

به سینا می گویم: کجا خانمه را دیدی؟ سینا
می گوید: همکار باباست. بابا همیشه اونو به
خونه می رسونه.

زیورخانم می آید و می گوید: !یه
ماشینی آمده پشت در خونت و مدام زنگ می
زنه. برو ببین کیه. آذر بلند می شود و می گوید:
پاک یادم رفته بود! آمده وسایل اضافی

آذر می گوید: .می گویم:
اتاق ها اینطوری ، خیلی خالی نیست؟

__ خیلی بهتر . چه طوری بگم با تجملات مخالفم.

__ !

__ فکر می کنم بر می گرده به خاطرات کودکیم.

نمی دونم چرا اما دوست دارم ساده و طبیعی

. همیشه آرزو داشتم که کنار دریا

شاليزار داشته باشم .

توي دهكده زندگي كنم.

آذر ، كاغذ روي ميز را مچاله مي كند و مي گويد

: ناصر نوشته كه براي هميشه رفته !

، تو اين جا بمان ، حالا كه دانشگاه و كلاس

. من رفتم آشپزخانه و مشغول آشپزي شدم .

. سينا به سراغ كامپيوترش رفت و آذر نشست

آلبوم ها را ورق زد. بعضي از عكسهاي آلبوم را

.

دفتر خاطراتش روي شومينه بود ؛ آن را آورد ؛

.

نا گهان شروع به حرف زدن كرد و سكوت را

: مي دوني سحر ، كسي چه مي داند من

توي يك سرازيري بودم كه امروز يا فردا توش

.يك اتفاق باعث شد كه زودتر از

! شاید به نفع بود .

گن که در هر شرّی ، خیري نهفته اس .

ها با منن . آنها مي گن به تو متعلقيم ! چه دليلي

است که خاطره هاي گذشته مال منه؟! چه دليلي

که اينها وهم و خيال نبوده؟

سحر، هر درسي که از زندگي مي گيريم

در واقع دردي است که آن را حس مي کنيم.

تلاش ما همينه که دردهاي آزارگر درونمان را

آرام کنيم . رنج هايي که زاييده آرزوها و خواسته

هاي بشري است . زاييده ترس ها و نوميدي ها

ي انسان ها ست . رنج هايي که هميشه همراه

ت تا بوده و هست.

آذر ناگهان سکوت کرد .

اصلاً معلوم نيست چه مي گم .

متأثر بودم نمی دانستم چه بگویم. س کردم که

یتوانم بشناسم .

زنگ در به گوش می رسید.

یک احضاریه ست .

: می دونستم رفته احضاریه داده ، حدس

. این اواخر یا دائما نبود یا وقتی بود ،

عصبی بود و داد و بیداد راه می انداخت .

: شناخت آدم ها کار بسیار سختیه .

می گویم : پس سینا ؟ آذر می گوید : سینا پسر

خودمه با من می مونه.

*

ز ظهر، براي چند ساعت به خانه برگشتم.

. چند شاخه گل چيدم و

. بعد يك سيب از يخچال

. شاخه گل خم شده و

نور به گونه اي مي تابد كه نيمي از سيب در

سياهي كم گون 1 غلتيده است .

پيراهن را كه روز قبل آذر به من داد

در سكوت كه به موزيك گوش مي كنم انگار دستي

از عالم غيب ، مرا مي كشاند به تنهائي. آوايي

من را مي خواند به بهشت؛ مي كشاند به ملكوت؛

مي سُراند به پاكي و آن وقت من به قطره اي

و سر ريز تبديل مي شوم.

این نوار جزو خاطرات

آذر است که خودش به من داده. گفته:

!

— سلام، این چه سرنوشتی بود که چند سال از هم
دور باشیم؟! —

— خیلی دلم تنگ شده!

— چه کار می کنی؟

— چه کتابی؟

— یک کتاب از اوریانا فالاجی ، می دونی ، یه جمله

داره که خیلی جالبه؛ می گه زندگی یک پرشه و

مهم اینه که ما توی این پرش نشکنیم. من به تو

مي گم، چون فكر مي كنم كه تو درك مي كني.
تو اين پرش شكستم.

تو گريه مي كني؟ من نمي تونم صداي گريه ات

بخش دست خودم نيست.

ع مي كنم و يه ربع ديگه زنگ مي زنه .

آره ، خيلي ممنون . حالم خوبه .

راستي تو چرا بايد بشكني؟

تو داري كم كم منو هم نوميدي مي كني.

من اين قصد و نداشتم . خيلي متأسفم .

مهم نیست، از چیزای دیگه صحبت کنیم .

مکالمه ناگهان قطع شد .

!

سلام ، هیچ می دونی من مکالمه هامون رو

خاطره می شن، دوست دارم خاطره ها را زنده

نگه دارم .

با بدبینی و یأست چه طوری؟

فکر می کنم باید خوش بین تر بشم، حق با

!

!

— مي دوني ، همیشه گمشده اي دارم که دنبالش

— اين گمشده من نيستم ؟ راستي اون جا هوا

چطوريه ؟

— آفتابيه ، کاش مي شد باهات درد دل کنم .

!

— ناصر همیشه خيلي فکرها ذهن

منو به خود مشغول مي کنه اين که چرا زند

هدفم از زندگي چيه و توي اين دنياي خاكي بي

چه کاري اومدم؟

__ تو خيلي بي کاري اما من آنقدر گرفتارم که
فکرم به این مسائل نمی رسه، اصلا فايده ي این
سوالها چیه؟

__ !

__ خودم، دنيا و آدم ها .

__ نمی شه پائین تر پرواز کنی؟ راستی تو که
! باز پات می شکنه ها!

__ ببین، اگر واقعا بي کاري بشين يك ژاکت خوش
رنگ برام سر بگیر. قهوه اي باشه. از این
خیالات هم در می آی . شب بخیر و خداحافظ.

آذر می گوید : می آی بریم سفر ؟ می ریم
سمنان پیش بابا ، موافقی ؟

—
—
—
همین!

آدر می گوید : آشنایی ما مثل همه آشنایی های
دیگه بود . اوایل اون درس می خواند . فوق دیپلم

—
—
—
چه خوب شد زنگ زدی ! الان داشتم به تو فکر

—
این جا هوا بارونیه .

!

! الان زیر بارون راه می

رفتیم .

از کجا متوجه شدی؟

من چه طور می توانم به دنیای مسیحایی تو راه پیدا کنم؟

حالا از شوخی گذشته ، خواهرم ، ندا ، فردا می یاد تهران تو هم بیا . برای روحیتم مسافرت خوبه .

چه خوب !

پس منتظرت هستم .

آذر می گوید : من از قطار خاطره های زیادی پرده ها را می کشد .

برای بار دوم شنیده می شود و حرکت می کند .
 آذر می گوید : قطار که راه افتاد انگار تارو پود
 قلب من بود که به صدا در می آمد . آذر برایم می
 گفت ؛ صدایش به گونه ای در تاریکی سایه می
 انداخت و تاریکی را می شکافت .

فکر دیدارش من را پر امید و نشاط می کرد . ه
 گونه ای سرگشته بودم ! بلیت گرفتم و به سرعت
 به دیدارش رفتم .

شب بود و آسمان پر ستاره ؛ ستاره ها رازدار
 شب بودند ؛ زیر آسمان شب توی کوچه ای بودیم
 که گرم بود و آر . . همه چیز
 برای من عجیب بود چه بیانگر سفر بود . همیشه
 یاس های تابدار را می ستودم . بوی عطر گل یاس
 زندگی را برایم زنده می کرد . ابرهایی که در

درهم و سیاه. منتظر بودم که ابرهای درونم به گوشه ای بخزند .

ضربه ای به در خورد و خدمتکاری گفت:

: يك قوري و پولش را دادم.

میز گذاشتم و فنجان ها را پر کردم. قطار به

. برف سپیدی بر همه دشت

نشسته بود ، خارها و بوته ها در سیاهی شب یخ

بسته بودند . قطار به سرعت از میان دشت های

یخ زده می گریخت.

چه قصه ای است قصه عشق که تکرارش

دلنشین و زیباست. قصه ی عشق مجازی!

من دوست دارم بشنوم قصه ای را که يك بار

شنیده ام ؛ قصه ای که تکراری است ؛ کلیشه ای

است ؛ و باید تکرار باشد و گرنه قصه نیست!

آدر چایش را نوشید و گفت: حتما ، خسته شدي؟

نه _ ! .

_ همراه ندا، خواهرش . قرار بود که ساعت

چهار به آن جا برسیم و يك ساعت دیرتر رسیدیم

اخیر داشت، وقتی رسیدیم ترمینال

. ندا به منزل مادرش رفت.

خود به آدرسي که از او داشتم رفتم.

. فکر کردم که شاید رفته

بیرون قدمي بزنه. شاید هم به دنبال من آمده

باشه. همان لحظه متوجه شدم که دستي پنجره رو

حرکت داد، پس یه نفر خونه بود اما چرا در را

باز نمی کرد؟ نیم ساعتی قدم زدم . یادمه که جوي

آب خیابان ولي عصر رو نگاه می کردم که پر از

مثل چشمه می جوشید . نیم ساعت بعد

. این بار خانمی در را باز

فکر کردم که اشتباه کرده ام اما آن خانم

منو شناخت و گفت شما آنرا خانم هستید؟ گفتم :

بله گفت: بفرمایید ، آقا ناصر هم می یان .

تردید داشتم و به دنبالش از پله ها بالا رفتم. یه

رتمان مبله بود. روی صندلی که نشستم ، اون

: از چیزی که می گم ناراحت نشین!

من بسیار نگران شده بودم . :

همسرا اول ناصر آقا هستم و یک بچه هم دارم.

باورم نمی شد به کلی گیج شده بودم . خیلی

متحیر بودم . زن ادامه داد:

_ من دیگر نمی تونستم این و

به زحمت گفتم: این منم که باید خودمو از زندگی

!

: ببينين خانم يك ساله كه من رسما طلاق

گرفته ام، امروز هم فقط براي ديدن شما به اين
مي خواهم سينا را به شما بسپارم.

اون خوب مواظبت مي كنيد؟ قول مي دهيد؟

آذر مي گويد : چه دليلي دارد كه خاطره هاي
گذشته مال ما باشه ؟ چون در ذهن ماست ؟

صداي حركت قطار كند بگوش مي رسيد؛ قطار
آرام شد و آرام تر و بالاخره از حركت ايستاد.
پرده ها را کنار زدم و تابلوي دامغان را ديدم.
ماه به نظرم گردتر از هميشه مي رسيد. از اين
به آسمان نگاه كردم ؛ سپاه بود و تيره و تايبي
نهايت كشيده شده بود.

همچنان كه دراز كشيده ام حس مي كنم كه در
ننويي آرام هستم. قطار مي پيچد و با حركت آن
به گونه اي احساس چرخش مي كنم. هر حركت

قطار ، آوائی است که سفر را بیان می دارد و هر
سفر گریزی است از زندگی ، گریز از بدی ها .
کاش می شد همیشه بگریزم!

در خیابانی هستم بی انتها، شبی تاریک و پر
هراس است . هوائی تند و

خوش بو به مشامم می خورد . آذر می گوید:

قشنگه نه؟ آن ستاره ها را ببین .

ماه می دزدم، هر ستاره قلبم را به

می دارد ، قلبم تند تر می شود و تندتر و نزدیک

است از سینه بدر آید . آذر بر می گردد؛ شیشه

دارویی را پیشم می آورد و می گوید:

امتحان کنی؟ من یک بار امتحان کردم . کافیه

همش رو بخوری . شیشه را به اصرار به دستم

می دهد . ! هزار دانه

گوید:

!

به آذر می گویم: هیچ وقت نمی فهمی.

آذر می گوید: این چطور؟ و تفنگی را بیرون می کشد و من را نشانه می گیرد. با یک تکان از خواب

پنجره نیمه باز است. آذر می گوید: هوا خیلی گرم

بلند می شوم و می نشینم. دیگر صبح شده است.

نور زرین به

کوپه راه پیدا می کند.

کرده است و چای می ریزد. به آذر می گویم:

اینکه سمنان است رسیدیم. آذر می گوید:

بر گردیم؟ از دیروز سینا را ندیده . اگرچه عمه
ی مهربانی داره .

می گویم : بیا پائین ... یعنی برگردیم؟ بذار بلیت
بگیرم .
قرار بود بریم سفر. مثل اینکه داریم بر می گردیم.

چای که می نوشیدیم اولین سایه های غروب توی
کپه سایه انداخته است؛ همه اشیاء در هاله ا
محو و کمرنگ از رنگ تیره گم شده اند.
دارد می رسد و تیرگی دارد بر آسمان چیره می

احساس می کنم که به سفری کوبنده و بیهوده
رفته ام.

آذر بیسکویتی برداشت و گفت: ... !

همه عمر با خاطراتمون زندگی می کنیم.

می کنم که کاش می شد بعضی از خاطره ها رو

برای همیشه از روی ذهن پاک کرد .

آن شب ناصر رو دیدم.

من مونده بودم و یه عالمه حرف نگفته.

: واقعیت همینه که هست. تقصیر توست که

من بهت علاقه مند شدم. حلالم که قضیه تموم

ه

به همین سادگی؟

شاید!

این حرف را از ته قلب نمی گی

_ من همرات تا ترمينال مي يام .

_ متشكرم من احتياجي به كمك تو ندارم.

_ اما دير وقته . بليت پيدا مي شه؟

در رو باز مي كنه . كوچه خلوت و تاريخه . هوا
مدتها بود كه شب ها بيرون نرفته

. احساس كردم از تاريخي و شب مي ترسم .

بي اختيار به آسمون نگاه كردم . حس كردم كه

آسمون و زمين به هم پيوند خورد . همه جا

سياه بود ، غليظ و سنگين . احساس ترس بيهوده

. مي دونستم كه منشا اين ترس ،

بيهوده است ولي مي ترسيدم .

كه به فضائي سربسته محتاجم ؛ به يك فنجان

چاي گرم ؛ به نور چراغ و به لبخندي آرام بخش

ولي آن كه كنارم راه مي رفت ناراضي و عصبي

. ناگهان احساس نفرت و بيزاري و ملال

. آرزو کردم ، کاش روز باشه!

سیاه شب بیرون بکشم.

ماه نیرنگ باز بود من از ماه نیرنگ باز می
 ترسیدم ! اون سوي خیابون چنان ترسي به من
 پنجول زد که احساس کردم دوست دارم فریاد
 بکشم و فریاد هم کشیدم...
 ... خیلی می
 !

_ از چي می ترسي؟ تو که می خواستي تنها بياي.

در میون گذاشتن احساساتم غیر ممکن بود.

: به خاطر خدا یه ماشین بگیر ...

من خیلی می ترسم به دنبال فریاد من او هم فریاد

کشید: بسه دیگه، داري بهانه می گیری.

. اولین ماشینی که رسید دستم رو

بلند کردم ایستاد . عید بود چون خیابان ها

. درخت ها سیاه می زدند . کوچه

پشت کوچه گم می شد . این نورهای لغزان به

چشم می پاشیدند ، رنگهای تند مدام جلوی

. صداها به گوشم گنگ و

مبهم و نامفهوم می رسید. آدمها محو می شدند

. با ابعادی لرزان به رنگهای

تیره در می آمدند . من توی ماشین سرم پایین بود

و سعی می کردم که به سیاهی شب نگاه نکنم

.بازم ممکن بود که موج التهاب برگردد.

شبی تاریک و ظلمانی است؛ قطار پیش می رود و

:

از همون زمان بود که از تاریکی ها می ترسیدم.

! من برای سالها به آسمون خدا نگاه ن

ستاره ها روندیدم چه نگاه کردن به آسمون هم

زمان بود با زنده شدن یه ترس واهی در دلم.

وقتي به وسعت بي کرانه

از وسعت و بزرگي اون وهمم برمي داره .

_ مسئله ي چندان مهمني نيست .

_ شايد اکثرا ترجيح مي دهيم که شب ها از خونه

بيرون نرم _ ماشين ناصر _ يه بار که

همراه سينا و ناصر رفته بوديم بيرون شهر ،

نشسته بوديم روي نيکت ، من تکه اي از آسمون

سياه شب و چند ستاره و قسمتي از کوه را مي

ديدم . من هميشه

يه مانع باز دارنده ي گردش اونا بودم .

ر مي گويد : مثل اينکه قطار ايستاد .

. صداي پاي چند نفر در راهرو شنیده

. ده دقيقه مي گذرد .

_ مثل این که خیال راه افتادن نداره، آذر می رود

توی راهرو و صحبت می کند بعد بر می گردد:

ظاهراً دیزل قطار خراب شده. مثل اینکه دو

کشه که تعمیر کنن.

به ساعت مچی دستم نگاه می کنم.

. شبهای زمستان زود می رسند. يك قوري

چای می گیرم و توی فنجانها می ریزم.

گوید: نمی دونم تا به حال به آسمان نگاه کرده

ایی یا نه، می دانی عظمت و شکوهش منو به

هراس می اندازه. می دونم که به این ترس ها می

وبیا اما سحر، این فقط فوبیا نیست.

به آذر می گویم: با این وضع چرا ازدواج کردی؟

می تونستی قبول نکنی؟ آذر می گوید: !

شاید به خاطر سینا.

خارج و موقع رفتن سینا را به من سپرد. شایدم

به خاطر فامیل چون همه منتظر بودند من برم سر
خانه و زندگیم . مخصوصاً عمه . من که پدر و
. عمه همه . امیدش به من بود .

آذر می گوید: نمی توانم بگم که مرد بدی بود ولی
. من به زندگی رویایی را
دوست داشتم؛ دوست داشتم کنار دریا زندگی کنم؛
توی یک دهکده و به زندگی ساده تری داشته
باشیم اما اون به شهر علاقه داشت .

شام را می چیند:

و پنیر و گوجه فرنگی، شروع می کنم به حلقه
کردن گوجه فرنگی ها ، آذر می گوید:
خوب بود تا تقریباً چند ماه پیش به جوری
مشکلات را تحمل می کردیم ولی از چهار ماه
پیش اخلاق آقا ناصر خیلی تغییر .

! مدتی فکر می کردم که شاید ، همسر سابقش

برگشته. فکر مي کردم که حتما پشيمون شده
مخصوصا که پسرشون ديگه بزرگ شده.

يك حلقه گوجه فرنگي به دهنم مي گذارم و مي
گويم: سينا يه چيزايي مي .

آذر مي گويد: سينا هنوز بچه است. مطمئنم که
پاي زني در ميون نيست. شايد مي خواد بره
. مي گويم : چهار ماه پيش که ميگي

حادثه ي خاصي اتفاق نيفتاد؟
: تو مثلا خانم مارپل هستي ؟ نه ، من که يادم نمي
ياد. فقط اخلاقتش تغيير کرده بود.
زياد داشت.

به آذر مي گويم: کمي بيشتتر فکر کن و دل به دريا
: راستي چرا به تو مشکوکه؟ آذر مي
گويد: خودش به تو گفته ؟ مي گويم : .

سفره را جمع مي کند مي گويد: نمي دونم به خدا!

اون به همه چيز و به همه کس مشکوکه .
 گويم : شايد بيماري خاصي داره . چيزي که از تو
 پنهون مي کنه . آذر مي گويد : . اگه
 اين طور بود ، مشخص مي شد .
 به آذر مي گويم : نمازت قبول باشه .

مهر آذر به شکل يك قلب است مي گويد: اين را
 بي بي بهم هديه داده .

راستي که بعضي ها قلب هایشان سنگي است .
 بعضي قلب هایشان شکسته و بعضي با چشم قلب
 به زندگي نگاه مي کنند . بعضي قلب هایشان بي
 . تا به .

حال به افسون رنگها فکر کرده ايد؟!!

آذر مي گويد: دوست داشتم به زندگيم رنگي از
 _نشد ديگه . يك وقتايي هم مي
 شه كه زندگي خاكستري باشه.

قطار، ناگهان راه افتاد. بخاري ها روشن شد و
 همان لحظه ضربه اي به در خورد و زني كه بچه
 اي به بغل داشت به كوپه ي ما آمد.
 بليتش را پاره كرد. نگاهی به آذر انداختم، يعني
 كه : ديگه واقعا نمي شود حرفي زد . :
 بهتر! و گرنه تو تا صبح حرف مي زدي.
 بخواب كه صبح مي رسيم .

زيورخانم گفت : كيه؟ گفتم : من و آذريم .

كنيد در باز شد و زيورخانم گفت :

توي اتاق منتظر شما نشسته .

سلام بابا، خوش آمديد . بابا مي گويد :

مي بينم كه سيگارش را دود مي كند .

زيور خانم چاي آورده و فنجان خالي اش ديده

بابا مدتي نگاه مي کند بعد مي گويد : بگو که
فرستادم براي تحصيل.
. دو ترم پشت سر هم

- مي ري گردش و مسافرت؟ خوبه، چشم
روشن، خانم هر روز به مسافرت مي رن .
ديگر نمي خوام درس بخوني . زود باش وسايلت
. همين الان بريم سمنان .

مي گويم : . يه ترم
مرخصي گرفته بودم نه دو ترم . قول مي دم که
ترم ديگر برم ثبت نام .

که نه! ترم دیگه که شد بعد تصمیم می
گیریم . حالا هم زود باش .
با اکراه وسایلم را جمع می کنم .
است داستان نیمه کاره بماند .

گلهاي آفتاب گردان

را به آذر تقدیم کردم .
! دستت درد نکنه .
بعد از مدتها .

به آذر می گویم : شاید
راضیش کنی که من بمانم . آذر می گوید : باشه
، ولی شما که همه وسایل را هم جمع کردین .
بعد از ظهر، همراه بابا به سمنان رفتیم .

بابا نشسته است و سیگار می کشد . به بابا می
گویم : بابا ، این سیگار دوم شماست . این قدر
. بابا می گوید :

یز مزخرف و به درد نخوریه .

. احساس می کنم که بابا خیلی مهربان
شده شاید حس کرده که خیلی به من سخت گرفته

تلفن می زنم به تهران ؛ هیچ کس گوشی را بر
. این بار آذر بر

بین شما و

آقا ناصر را صلح بدهم .

آذر می گوید : اما ما حرفامونو زدیم.

_تقريباً ، مكث مي كند بعد مي گويد :

بندم كه الان حسابي ناراحتي كه چرا اين جا
نيستي و نمي توني نقش خانم مارپل را بازي كني

.

- واقعا همين طوره . اما به نظرم مي رسه
روحيت بهتره.

- شايد به خاطر سيناست .

- اميدي هم هست؟ آذر مي گويد :

.

بابا تقويم را نگاه مي كند مي گويد :

سه هفته ديگه با هم مي ريم براي ترم
بعد ثبت نام مي كنيم . به شرط اين كه مردانه قول

.

يك حس شادي . دوست دارم بنويسم

. به بابا مي گويم : . بابا لبخندي به

من مي زند و مي گويد : شيرينيش رو بيار ديگه
 . مي گويم : !
 خوش رنگ تهيه مي کنم همراه با يك پيش دستي
 شيريني نخودي .

خورشيد من ، گاه بي قرار است و گاه ، نا
 نگاهش طور ديگري است ؛ تند و پر شتاب مي
 . مي بينم كه اشعه هایش آن

گونه مي تابد كه مي . خورشيد من ،
 نگاهش به آرزو مي ماند كه اشعه هایش را پنهان
 مي كند به اميد اينكه فردا بتابد . كاش زودتر سه
 هفته بگذرد ...

بابا مي گويد : . معطل چي هستي؟

زيورخانم در را باز مي كند _ سلام خوش آمديد .
 بابا مي گويد : زيورخانم سپردمش اول به خدا

دوم به شما. زیورخانم می گوید : مطمئن باشین
مثل دختر خود منه .

تا بابا می رود ، به سرعت می روم به منزل آ
فشار می دهم . بسیار مضطربم !

اگر آقا ناصر باز کند چه ؟ آ

__ سلام ، چه خوب شد آمدی !

چند لحظه بعد آذر می آید .

از همان خیابانی می گذریم که آن روز تعقیبش

بعد به مطب دکتر روانکاو می رویم .

منشی می گوید : بفرمایید ، بنشینید .

نیم ساعت یا بیشتر پشت در

نشریه های روی میز را ورق زدم و بعد در باز

شد و دکتر ظاهر شد درحالی که پوشه ای به

. به من گفت : شما همراهي خانم ش

هستيد ؟ دعوتم مي كند به . لحنش بسيار

مي گويم : مشكل ايشون چيه ؟ دكتر

مي گويد :

به من مي گويد : شما خواهرشون هستين ؟

مي گويم : نه ، دكتر ، لبخند مي زند : فرض كنيم

كه اين طور باشد . خواهش مي كنم ايشون مدتي

تنها نباشند . شنيدم كه شوهرشون به مسافرت

خارج رفته .

_ بله ، همين طوره .

همراه آذر از خيابان ها مي گذريم . شهر شلوغ

. انگار آذر در دنياي ديگري است . به او

مي گويم : معلومه چته ؟

_ چيزيم نيست .

_ حتم دارم چيزي رو از من پنهون مي كني .

_ بريم ديگه . سينا تنهاست . سينا با ديدن من و

سلام مي كند و من به گرمي

دهم . : چطوري ؟ خوبي ؟ سينا مي

گويد : متشكرم خاله ، خوبم .

آذر مي گويد:

آذر از سينا مي پرسد: !

. مشكلي برات پيش نيامد؟ سينا مي گويد:

نه مامان . مامپيوترم عيب كرده . !

روشن نمي شه !

آذر دكمه ي كامپيوتر را فشار مي دهد و روشن

. آذر سيم ها را وارساي مي كند و بعد كه

نتيجه اي نمي گيرد مي گويد : باشه فردا به حميد

آقا مي گم بيداد ببينه.

بريم شام بخوريم .

به آذر مي گويم: چه شامي تهيه ديده ام؟!!

سينا مي گويد: اين ، همش سالاده! مي گويم :

گيا خوارها!

سينا مي گويد: خام گيا خوارها؟ توضيح مي

دهم: كساني كه گوشت نمي خورند. سینا مي

گويد: مامان از گوشت بدش مي ياد.

كتاب مي خونه و بعد بابا اگه كتاب هاش رو ببينه

عصبي مي شه. مامان ، يواشكي توي حمام مي

خونه.

آذر مي گويد: . اين قدر چغلي منو

بعد از شام سینا به اتاقش رفت. من ظرف ها را
شستم و بعد به اتاق پهلویی رفتم.
بسته بود فکر می کنم خوابیده بود.

نیمه شب بود که با صدایی از خواب پریدم؛ حس
کردم که يك نفر توي حیاط راه می رود، بلند شدم
به حیاط نگاه کردم.

رفت؛ به ماه خیره شده بود ؛
مدتی ایستاد و بعد دوباره شروع به قدم زدن کرد.

های سوسو زن شب و نمی داند.

*

آذر می گوید : نیست ؟ می
گویم : آره ، باید برم. می گوید: برو، به سلامت.

تا ساعت هشت بعد از ظهر کلاس داشتم. هوا تاریک بود. از میان کوچه دیدم که برق های پنجره ی خانه زیورخانم روشن است.

. سینا . مشخص بود که گریه کرده، پرسیدم: خاله جون، سینا، چي شده؟

سینا گفت: مامان را بردند بیمارستان.. به سرعت به منزل زیورخانم رفتم، زیورخانم گفت:

بیمارستانه . : یعنی چي؟ آخه چي شده
حالش که خوب بود؟ زیورخانم می گوید: ظاهراً ناصر آقا بعد از ظهر به

. سینا هم نبوده بعد آذر خانم ، با حالت

عصبی از خانه بیرون رفته و با یه ماشین

بسرعت به بیمارستان رفتم. اگر دستم به این ناصر آقا می رسید ... سر پیچ بیمارستان چشمم

به ناصر آقا افتاد؛ به راهم ادامه دادم ولي آمد و

جلویم سد . :

آقا و گرنه جیغ می زدم. بعد به سرعت پله های

بیمارستان را طی کردم. اتاق سی وهشت .

خوابیده بود. سرمی به دستش وصل بود.

پرستارش پرسیدم که مشککش چي بوده است ؟

: متاسفانه دچار خونريزي داخلي شده ظاهرا

بر اثر ضربه، شانس آورده که سپر ماشین بهش

گرفته . زیاد نگران نباشید . به بچه آسیبی

نرسیده.

با حیرت پرسیدم: بچه؟

_ ایشون مسافري در راه دارن. پنج ماهه .

بر اثر عجله ،هیچ چیز نگرفته بودم.

آب میوه و يك جعبه شیريني خریدم و برگشتم.

زیورخانم هم همان وقت رسید. يك هفته بعد آذر

.

دیگر کمتر می شد به آذر سر بزنم، هر روز
 دختر زیورخانم پریسا، همیشه در

خانه آذر بود و در کارها به آذر کمک می کرد.

ظهر روزی که سر زده به خانه رفتم، دیدم
 مشغول کار هستند آذر گلدان ها را آب می داد و
 برگ های پلاسیده را جدا می کرد پریسا قالیچه
 را شسته و آب می کشید.

: چه خبره؟ خونه تک نی می کنین؟ آذر گفت:

خونه باید تمیز باشه!

عصری مادر بزرگت می یاد این جا . می گویم :

چه خوب! شاید این بار طرحی از صورتش بزنم .

پریسا گفت : شما نقاشید ؟ گفتم : ! همچنین ،

همه کاره هیچ کاره .

_کجا مي ري با اين عجله ؟

_سري به زيور خانم بزنم و برم . زيور خانم در

گونه هایش گلگون بود . به نظرم

رسيد که از همیشه خشنودتر است . به مهرباني

. خيلي خوش آمدید .

تعارفات معمول بالاخره مي گوید هفته ي آینده

سه شنبه جشن کوچکی براي پریسا داریم . خونه

آدرجون برگزار مي کنیم . خوشحال مي شيم که

شما هم بيائي .

_حتماً، چه خوب .

! حياط حسابي آب و جارو شده .

معصومه خانم همسايه ، همراه زيور خانم همه

اتاقها را حسابي رفته اند . همه جا گردگيري شده

، خانه از تميزي برق م .

آورده اند و دور تا دور اتاق گذاشته اند .

روي ميزها را با گل و شيريني و ميوه تزئين
 . سري به اتاق عقد مي زنم . قرآن و آئينه
 ها مي درخشند . سفره اي در نهايت
 سليقه، بوي گل مريم همه جا سرڪ مي كشد .
 آن شب ماه بدر مي درخشيد . م حياط و راهرو
 با چراغ هاي زينتي روشن شده بود .
 ها لامپ هاي طلايي و بنفش نور مي افشانديد .
 هوا سرد نبود . شبي بود با هواي بسيار لطيف .
 پريسا توي لباس سفيد بسيار قشنگ شده بود .
 چهره اش جوان تر به نظر مي رسيد . يك دسته
 گل نرگس زرد به دست داشت . ايستاد ،
 فلاش ها برق مي زدند و عكس ها براي هميشه
 . آيا مي شود كه
 محبت را جاوادانه كرد؟

امتحان های پایان ترم را پشت سر گذاشتم. چیزی
به عید نمانده بود. بعد از ظهر زنگ درب حیاط

تعارف کرد و آمدم توی حیاط.

گ چهره اش از همیشه پریده تر بود. به

چیزی نیست، ناگهان سرم گیج رفت.

می ریم مطب دکتر. همین که گفتم.

: ! این چه وقت آمدنه ؟ بعد تلفن ر
 برداشت بخش داخلی را گرفت و به آذر گفت:
 سریع باید بستری بشوی وگرنه جون شما در

_ اصلاً به فکر سلامتی خودت نیستی خانم! به فکر
 بچه باش. این، نامه، زود برید.

کردم ، این طوری وقت بیشتری داشتم .
 ظهر آن روز که به بیمارستان رفتم ، گفتند آذر را

:
 دیگره جای نگرانی برای خواهرتون نیست. بچه
 هفت ماهه ست و فعلاً توی دستگاہه. اما لازمه
 خواهرتون همین جا بستری باشن.

يك ساعت بعد زيور خانم و پريسا آمدند . پريسا
گل سرخي به دست داشت. به ديدن آذر رفتيم ، در
هاي آذر اخگر فروزاني مي درخشيد، رنگ
پريده تر از سابق بود. هاش يك حس تازه
هايش بيشتتر به

درياي مذاب عميقي مي ماند، درياي مذابي كه
يش پنهان مي كرد. نگاه آذر به
كلي گويا بود. عشق در چشم هاش
نشسته بود.

چند هفته درگير درس و امتحان بودم.
همراه زيورخانم و پريسا به آذر سر زدم. آذر بايد
دو ماه در بيمارستان مي ماند.

*

آن روز نشسته بودم در اندیشه هایم غوطه می
 مدت ها بود که از تنهایی خودم دور شد
 . يك حس ناشناخته و گنگ و مبهم داشتم .
 دلم براي نقاشي بسيار تنگ شده بود. اين ساعت
 هايي که با موسيقي الهام بخش مي شود. اين
 لحظه هاي ناب آسماني را چگونه قدر بدانم؟
 احساس مي کردم که دوست دارم باز باراني شوم.
 آهنگ ()
 که سیلاب اشکم سرازیر شود.

نمی دانم ، چرا حس مبهمي به من مي گفت که
 اتفاقاتي در شرف تکوين است ، دل شوره داشتم و
 !

پست چي ، نامه اي به دستم داد. نامه، سنگین
 بود، پشت نامه را نگاه کردم. پست شهري بود.

چرا نامه نوشته بود؟ آن را

:

ماجرايي که تمام شده بود، سوخته بود و به پايان
 رسیده بود ولي تو جذابيت را در گذشته ها مي
 دوست داري برگردی به گذشته و بداني
 که چرا؟

ناصر، خيلي وقت است که به دنبال آرزوهاي
 گذشته اش رفته و تهديد کرده است که به
 سينا مي آيد. دادگاه نيز سينا را به ناصر خواهد
 . درست سه ماه ديگر حکم دادگاه داريم.
 . خيلي دلم پر بود. ديدم اگر

نويسم خواهم مرد. اين جا کسي متوجه نيست
 ولي من شبها مي نويسم. شبها، وقتي قرص ماه
 در آسمان ظاهر مي شود در سکوت و زير نور

کم چراغ خواب می نویسم. شاید دوست داری
داستان را دوباره نویسی کنی؟ می دانم که می
! پس، دوباره بنویس و من همه ی ماجرا
را از قول آذر می نویسم:

دیشب تا صبح نخوابیدم .
هاله ای گنگ و محو می چرخید، دور می زد و
می نشست زمین، درد پا می زد
. باران می بارید.

ریزش باران از ناودان ها برای من بسی دلنشین
. به این فکر افتادم که همه چیز دگرگون شده.
من این را حس می کنم. این دردی است که به
ذهنم می رسد.

اغلب توی تنهایی خ
. به سکوت
فکر می کردم که با یک صدا می شکست. به لحظه

هايي كه رنگ مي بازند و خرد مي شوند. به ثانيه
 هايي كه به دل زمان چنگ مي زنند.
 !شايد ، از بچگي اين طوري بودم . !

. زندگي من در پيچ و خم

درد گم شده بود يا گم . پاييزي برروحم

سايه انداخته است كه كمتر كسي اين درد را مي

فهمد و باورش دارد . تنيده است تاري نامريي به

دور روحم و آن را مي كشد به دوردست ، به آن

جا كه آب هائش زلال است ، به سپيدي ...

ه طور جريان را برايتم بگويم!

. زندگي شكسته ام و من

دخترتي كه مي بيني مي خندد و گاه آرام است و

گاه ناآرام، من نيستم . !

كه در يك شب سرد و سياه به عظمت و ابهت

آسمان نگاه كردم و آن نگاه آسماني من را به

! يك حادثه!

جرقه اي از عشق در قلب من
 خود برد، من ديگر به ميل خود نمي رفتم، پر
 گاهي بودم كه جذب گاه ربائي شده بودم.
 روزها، هزار اندیشه در سرم نشسته بود و حتي
 فكر مي كردم كه چگونه به كره ي زمين هبوط

زندگي براي من به گونه اي بود كه دركش نمي
 مي خواستم بدانم و بيش . حقيقت
 زندگي صدايم مي كرد. من را به سوي خود مي
 . ذهنم را رگباري از خيال گرفته بود،
 لرزش سايه هاي اضطراب ، اين ظلمت شب بود
 كه من را مي رساند به بي نهايت.
 . اين آسمان شب من را مي رساند به وحشت،
 به تكاپو، به عشق، مي ترساند مرا ، به عظمتي

ناگفته مي نشاند مرا ، من مجذوب آن پهنه

. آن پهناي تيره و سياه با ستاره

هاي ژرف گون و درخشنده. چه كسي بود كه

بتوانم دردهاي روحم را به او بگويم؟ آيا كسي

بود كه دردم را درك كند، بداند؟ بر اين گستره افق

آرامشي بايد .

شبم ها را در حبس، عشق را در كمين گاه يك

نگاه ، زندگي را در تكاپوي اميد پيدا كردم.

كه شايد برگردد زمان . شايد برگردد دنيا ، اما

اينجا و آنجا درخت حسرت

را به گردن مي گيري. من يا تقدير؟

وقتي سوار اتوبوس شدم انگار دنيا را بر سر من

كوبيده بودند نالان و گيج و منگ بودم.

صندلي ام را پيدا كردم ؛ دوم از سمت راست بود

. ماشين راه نمي

آن ها بالا گرفته بود. فهمیدم آن ها سر
 چي دعوا مي کنند ولي بعد متوجه شدم دعواي
 آنها سر صندلي . چه موضوع
 !

بسيار متحير شدم. آنها سر صندلي چانه مي
 !

صداي آنها هنوز بلند بود تا اين كه آن مسافر رو
 به من كرد و گفت : اين خانم يك صندلي عقب تر
 بنشيند تا خانم من به جايش بنشيند.
 صندلي اصلاً مهم نبود. بلند شدم و يك

! فكر اين كه ناصر،

سینا را با خود ببرد ناراحت می کرد.

برم زیارت شاه عبدالعظیم .

مي گويد : اينجا هستي ؟ مي خواستم با تو حرف

__ بفرماييد ، گوش مي کنم .

__ ببين ، يه وقت انسان در زندگي متوجه مي شه

که اشتباه کرده ، بايد بتونه تا وقت نگذشته

اشتباهش ر جبران کنه .

__ متوجه منظورت نمي شوم .

__ تو ، هميشه افكارتي خيلي با من فاصله داره

انگار در دنياي ديگه اي هستي!

__ شايد ، مي خوام دنياي ديگه اي را كشف کنم!

__ به كجا مي خواي برسي؟ نا كجا آباد؟ چرا شبا

زير نور ماه راه مي ري؟ به چي نگاه مي كني؟

اين رازاي تو چيه ؟

— تو خیال بافی! خیال می کنی نمی دونم پنج
 ساله می ری مطب دکتر اعصاب برای درمان
 دردی خیالیت و بی فایده می ری.
 ناپذیری! دیگه چرا به من دروغ گفتی؟ چرا گفتی
 کلاس خیاطی و تربیت بدنی می

— ناصر، نمی خواستم خیالت را ناراحت کنم.
 می کردم که باید با یه دکتر حرف بزنم.
 به مشاوره احتیاج داشتم، می خواستم خودمو
 بهتر بشناسم.

— فقط همین؟ یعنی تو مشکل نداشتی؟ دیوونگی

— قبول دارم که مشکل روحی داشتم. خودت که
 می دونی ولی فکر نکنم که دیوونه باشم.

—
—
_ خوب اون کسی که برات آرامش همراه می یاره.

_ چرا این طوری فکر می کنی؟

_ توی یکی از نامه هات . تو بهش نامه درسته؟

_ همین طوره ولی اون مثل استاد دانشگاه من بود ، نه بیشتر.

_ چرا دکتر رفتنت را از من پنهان

_ نمی دونم ، شاید این نقطه ضعف من است .
_ همین .
.

ناصر سيگاري آتش زد: از اول به سلامتي تو شك داشتم ، مجبور شدم و گرنه تو را انتخاب . ببين از تو خسته شده ام .

دنياي خاص خودت، از زندگي درویش گونه ات. تو بايد به يه دير بري . مي فهمي ؟ برو به دير . آنجا مردم همه مثل تو اند . به دنبال همون حقيقتي مي گردن که تو هم دنبالش هستي .

چرا گريه مي کنی؟ گريه کن . اصلاً برام مهم نيست . روزگاري حس مي کردم که دوستت دارم . تو برو عاشق همان دنياي

. اشك هاييم مي ريزد. مي گويم:

اين قدر بي انصاف نباش .

جونيم رو به پاي تو و سينا ريختم. دنياي من ،

چه ناراحتي براي تو به وجود آورده .

سيگار ديگري آتش زد.

__ همين! از اين دنياي تو بيزارم. تو هميشه

دوست داري در سكوت بنشيد

. اينارو از توي دفترچه ي خاطراتت خوندم.

دكترت نگفته كه تو افسردگي داري؟

__

__ مي خوام بگم كه تو مريضي و بايد خودت رو

به يه دكتر ديگه نشون بدهي. اين يكي كه انگار

بي فايده بود.

__ بسه ديگه ، مي خواي از من جدا بشي .

ي توي دادگاه عنوان كني كه من سلامتي

.

__ حقيقت را مي خواي بدوني ؟ ه را

ه سودابه رو نديدي؟ من

سودابه رو طلاق دادم، بعد با تو ازدواج کردم که
ازش انتقام بگیرم. خواستم وادارش کنم که به
پاي من بيفته ولي بر عكس شد سودابه ر

__ تو اين حرفا رواز ته قلب مي گي؟

__ خوب آره ، تصميم دارم باهات روراست باشم .

__ از كي تا حالا ؟ اين تويي که بايد از خودت

! با فريب و نيرنگ به خواستگاري

من اومدي و با چرب زباني عمه را فريب دادي .

پس همه ي حرفات دروغ بوده و

زندگي فريب دادي ، من يا خودتو ؟

مدتي به من نگاه مي کند. سيگارش را با ته
 سيگار قبلي روشن مي کند: خيلي روانکاوِي.
 گاهي از تيز هوشي ات مي ترسم. هر دو را فريب
 . هم خودم و هم تو را .

_ حالا مي خواي به اين فريب پايان بدهي؟ درست
 فهميدم؟

_ همين امروز!

_ برات مهم نيس که سينا چي بشه؟

_ من از اين وضع خسته شدم.

.

_ من خودمو به تو تحميل نمي کنم ولي شرطش

اينه که سينا رو به من بدي.

_ داري معامله مي کني؟ سر پسر من؟ نه خاتم
، هر چه با ملاحظه باهات حرف مي زنم مث اين
که بيهوده است.

_ لان مي ري و ديگر نمي خوام تو رو ببينم در
ضمن بدون که سينا پسر منه.

_ سينا پسر خودمه .

_ سينا ، پسر من و سودابه است. اينم يکي از
خيالات بيمارگونه که فکر مي کني سينا پسر

_ اما من سينا رو بزرگ کردم.

_ به خاطر خدا بسه آذر، به حد کافي تحملت کرده
وام از اين به بعد اون طور که دوست

. حالا مي ري يا نه؟

دیگر طاقتم تمام شده بود، حرف های او مثل چاقویی بود که به قلبم اصابت کرده باشد. ضربه خیلی کاری بود.

چیزی در قلبم می شکند؛ می شکنم؛ خرد می شوم؛ فرو می ریزم؛ لحظه های گذر زمان است که برای ابدیت محبوس می شود.

تکاپویی بی دلیل! تنهایی سر از بالین بر می دارد و من دوست دارم دوباره بشنوم قصه ای را که یک بار خوانده بودم. با نیمی از حس شنوایی و نیمی از ادراکم می فهمیدم؛ می دانستم که نیمه حالم بسیار بد بود؛ فکر کردم که اگر تصادف کنم یا بمیرم هم برایش مهم نیست و این خیلی تکام داده بود.

لبه ی تیز چاقو قبل از اینکه متوجه ناصر باشد

متوجه خودم بود. توي خیابان راه مي رفتم و راه
 . تمامی نداشت ماشین ها بوق مي زدند
 ي من فریاد او را مي شنیدم که مي گفت:
 بیزارم.

وسط خیابان که بودم ماشینی از ر به روي من
 رسید. کم مانده بود به من بزند. با يك بار حرکت
 خودم را روي نرده هاي فلزي انداختم. همه جا
 اشبahi بودند که حرکت مي کنند.
 پهلويم حس کردم و ديگر هيچ چيز نشنیدم .

ناصر رفت و سينا را هم با خود برد.

عبدالعظيم. من و کوچولو با هم مي رفتيم . به او
 راجع به کوچولو هيچ چي .

حوادث زندگيم گاه تداعي مي شود.

. من آشوب و درهم به اين کلاف سر

کجا سر رشته اش را گم .

تنهائي؟ گاهي حسش کرده ام؟ سپیده دم خیال ،
گریزگاه نهران خلوت آدمي، پر از راز و رم

سحر، من دیگر از شب نمي ترسم. به آسماني
عاشقم که تنها يك ماه دارد. آسماني که من را مي
نشانند به سوگ ،مي نشانند به تنهائي.

کوچولو نیز مثل من به دنبال حقيقت است. بايد به
او یاد بدهم که مثل من چين و شکن غم را در
درونش نریزد. به او بگویم که عشق را بايد در
زنجيره هاي سبز سرد زمستاني پيدا کرد، آن جا
که آب هایش مصفاست و اثري از رنگ و نیرنگ
نیست.

سحر، يك غم شديد هم شايد الهامي باشد براي از
ن، ايتار و فداكاري ، براي اينكه خود و
ديگران را بهتر بشناسيم.

اتوبوس به شاه عبدالعظيم مي رسد. پياده مي
. ساك به دست پايين مي .

و جوش و هياهو هستند؛ مي آيند؛ مي روند و
هيچ كس نمي داند كه در درون من چه غوغائي
.

به انبوه جمعيت نگاه مي كنم قدم را آهسته مي
. در خم كوچه اي در زير انعكاس طلائي آفتاب

مي بينم كه قلبم شكسته؛ به شكسته هاي آن نگاه

بينم خرد شده و هر كدام به سويي

. خم مي شوم و تکه اي از آن را بر

. زنگار بسته! به خون دل بايد آن را

بشویم!

م تر مي گيرم؛ به ميآن جمعيت مي
روم و کنار ضريح ، بغضم خونين اما مي ترکد.

مهناز پارسا

82

